

# دو گداز



داستانی تاریخی (قرن اول هجری)

علی اکبر فرهنگی

## فصل ۱

سپاه عبدالله بن عامر که راه بسیاری پیموده بود و هرکجا رسیده بود آنجا را فتح کرده و مال بسیاری به دست آورده بود، در سال سی هجری رو به سوی خراسان نهاد. خراسان سرزمینی آباد با شهرهای بزرگ و باغات معمور بود که هر روستای آن صدها جنگجو و خانواده آن‌ها را بسنده بود و از هر خانه‌ای مال‌های بسیار به دست می‌آمد. عبدالله در بصره که بود، وصف خراسان را بسیار شنیده و در رؤیای دستیابی به آنجا بود. هر شب وقتی که سر به بالین می‌گذاشت، ساعت‌ها به خراسان می‌اندیشید و اینکه چگونه می‌توان بدانجا دست یافت. خلیفه نیز خراسان را گل سرسبد ولایات عجم می‌دانست و او را به فتح آنجا تشویق می‌کرد. روزی که در خدمت سعد بن ابی وقاص بود، به گوش خود شنید که سعد از خراسان می‌گفت و مال‌های فراوان آنجا و خزانه ملوک عجم که در آنجا نگهداری می‌شد و از شاه‌بزدگرد که خود به آن سامان گریخته و به امید گردآوردن لشکری بزرگ از شهری به شهری و از مرزبانی به مرزبانی دیگر پناه می‌گرفت. زر و سیم فراوانی با گنجوران او بود که می‌توانست ده‌ها سال خرج مردمان جزیره العرب را بدهد. همتی بایست که از این فتور حاصل شده بهره گیرد و خراسان گشوده شود. آن شب نیز مانند شب‌های پیش، عبدالله پس از گفت‌وگو با سران

سپاه خود، به سپاه چادری که برای او برپا شده بود فرو خزید و جل اسب را از سرما به سر کشید. باد زوزه می کشید و صدای ارواح را از دوردست‌ها می آورد. او به یاد کسانی که در جنگ‌های زیادی با او بودند و اینک روی در نقاب خاک کشیده بودند ساعت‌ها راز و نیاز کرد. از دوردست‌ها صدای عوعو سگان شنیده می شد و نفیر شترها و اسب‌های اردو خواب از چشمان خسته او دور کرده بود.

نزدیک سحر، پسر خاله بزرگش، عثمان بن عفان، به خواب او رفت و او را همچون گذشته به فتح خراسان و سیستان نوید داد. از خواب برخاست. هنگام نماز صبح بود. در برکه زلالی که کنار اردوگاه بود، وضو ساخت و به نماز ایستاد. لشکر نیز به جماعت نماز گزارد. پس از نماز، با یاران نزدیک ساعت‌ها به گفت‌وگو نشست؛ درباره خراسان و شهرهای معمور آن. این کار هر روز او بود. ساعت‌ها با سران سپاه خود، از فتح نسابور و بیهق و توس و هرات و جوزجانان و بلخ و سمرقند و غیره سخن می گفت. بهشت روی زمین را در خراسان می جست و تمام خستگی راه و نبرد را به عشق تصاحب خراسان سهل و آسان می نمود.

سپاه را در نواحی شیرجان (سیرجان) کرمان فرود آورد و ربیع بن زیاد حارثی را فراخواند. ربیع به چالاکی خود را به او رساند و پرسید:

«چه شده است امیر؟ مرا بهر چه احضار کرده‌ای؟»

عبدالله گفت:

«ای ربیع! دیشب درباره سیستان بسیار اندیشیدم و به این نتیجه رسیده‌ام که تو باید با سپاهی جرار بدان بتازی و آن را فتح کنی. سیستان انبار غله ملک عجم است. از آنجاست که آذوقه چندساله مداین و عراق تأمین می شود. آیا تا امروز به آن اندیشیده‌ای؟»

ربیع گفت:

«یا امیر! من مردی سپاهی‌ام و در خدمت شما. آنچه فرمایی آن کنم؛ هرچند رفتن به دهان ازدها باشد و یا رویارویی با مرگ.»



عبدالله خندید و گفت:

«می‌دانم که تو بر این کار توانایی و می‌دانم که سر در راه خلیفه نهاده‌ای. برخیز و اسباب کار مهیا دار و از سپاه آن‌قدر که فکر می‌کنی برای فتح سیستان لازم است، برگیر و سر در راه سیستان گذار.»  
ربیع لختی اندیشید و از او رخصت خواست که جواب را فردا دهد.  
عبدالله او را مرخص کرد و هنگام جدا شدن گفت:

«به خاطر داشته باش که سیستان انبار غلهٔ عجم است و تو بر آن امیر خواهی شد و پس از فتح سیستان می‌توانی در خراسان به ما ملحق شوی.»  
ربیع که پیش‌تر بصره را گشوده بود و مال فراوانی از آنجا به دست آورده بود و به شوشتر تاخته و آنجا را نیز گشوده بود و بیش از پنجاه هزار سپاهی عرب از او تبعیت می‌کردند، چنان توانایی‌ای را در خود می‌دید که قادر به فتح هر سرزمینی بود و می‌توانست تا چین و ماچین را نیز به زیر نگین خود درآورد. او به مال فراوان و اسیرانی که در اهواز و شوشتر به دست آورده بود و به سهم خلیفه، عمر، که خمس آن صدها تالان طلا و نقره و بیش از سه هزار دختر باکره و غلامان جوان و تندرست بود، می‌اندیشید که باید فردا روانهٔ مدینه می‌کرد. سربازان او همه سرمست پیروزی و غنائمی بودند که در کمتر از دو سال به دستشان رسیده بود. آن‌ها از مردان فقیر بنی حارثه و بنی کعب و واحه‌های دورافتادهٔ حجاز بودند. اینک هر کدام صاحب مال‌های زیاد و اسیران فراوان و باغات معمور دیار عجم‌اند. هر کدام از آن‌ها به اندازهٔ امیری مالدار از تنعم دنیا بهره می‌گیرند. به خاطر آورد خلیفه را که در آخرین شب حرکت آن‌ها به سوی بصره گفته بود: شما خداوندان ثروت سرشار عجم‌اید و باید آن ثروت سرشار را به دست آورید. اگر کشته شدید که در راه جهاد حق شهید شده‌اید و به بهشت خواهید رفت و اگر زنده ماندید، بهشت روی زمین و باغ‌های آباد و پرمیوه و زنان زیباروی پارس از آن شما خواهد شد.  
رسولان و مردان امینی که از لشکر به سوی نجد و حجاز می‌رفتند، ده

روز پیش با هزارها زن و مرد اسیر و مال فراوان که سهم سپاهیان بود، راهی قبایل عرب و خاندان‌های جنگجویان شده بودند؛ این قافله‌ها هر ماه در حرکت بودند.

زندگی سخت و تنگدستی پیش از جهاد را به خاطر می‌آورد که روزها و شب‌های زیادی چیزی برای خوردن نداشت و با برادرانش عاصم و مهاجر و دیگر برادرهای تنی و ناتنی، در بیابان‌های خشک به دنبال جانداری می‌دوید تا به چنگش آورند و برای روزی شکم خود را سیر کنند. دانه‌ای خرما برای آن‌ها غذای خوشگوار بود. اگر از کناره‌های واحه و تک‌وتوک نخل‌های به‌جامانده نصیبشان می‌شد، تا چند روز مزه شیرین آن جانشان را می‌نواخت. ربیع به همه این خطرات می‌نگریست و به اینک که امیر لشکر بود و همه‌چیز در اختیارش. از مال و خاصه بی‌نیاز بود و با امیران و مرزبانان پارسی و رومی برابر و بل بر آنان مستولی. این‌ها همه از برکت اسلام بود و مجاهده.

چه روستاها و شهرهای بزرگی را در دو سال پیش درنور دیده بود و چه بیم و امیدهایی از سر گذرانده بود. برای او رفتن به سیستان کار دشواری نبود و با پنجاه هزار سپاهی گوش به فرمانش می‌توانست تا دوردست‌ها برود و همه‌چیز را تصاحب کند. اگر خلیفه یا عامل خلیفه به او اذن می‌داد، تا آن‌سوی آمودریا و سیردریا هم برای او در دسترس بود و او می‌توانست همه آن شهرها و روستاها را به چنگ آورد، اما با خود می‌اندیشید برای چه؟ مگر چقدر می‌تواند زندگی کند! او هم پس از زمانی چند پیر و فرتوت خواهد شد و مثل همه آدمیان خواهد مرد. پس این همه جنگ و جلادت برای چیست؟ این به آتش کشیدن خانه‌ها و باغ‌ها و این گریه زنان و کودکان و این مرگ شمشیرزنان... در این فکرها بود که سپیده دمید و مؤذن برای برقراری صلاة فریاد برآورد. روز داشت آغاز می‌شد و دوباره آن جوش و خروش اردو و فریادهای جنگاوران و تمرین جنگ‌های تن‌به‌تن. او می‌دانست باید به امیر عبدالله بن عامر که اینک فرمانده کل

غازیان مسلمان در عراق بود، تا نماز مغرب پاسخی بدهد. به نماز ایستاد و در صف نماز چشمش به حسن بصری افتاد.

حسن یسار، که به او ابوسعید هم می گفتند، مردی فاضل و عارفی واصل بود. معرفت دانشمندان شام و حجاز و مدینه را داشت و کاتب دیوان بود. همه بزرگان با او در کارهای بزرگ مشورت می کردند و اینک او در سپاه خود او بود و به امور دیوان و تحریر و تقریر مشغول. او مشاور خوبی بود و می توانست به تمام سؤالات و اشتغال های ذهنی او پاسخ دهد. چرا تاکنون به او نیندیشیده بود؟ او گنج شایگانی در سپاه بزرگ و جرار او بود که فقط به کشتن و مال ها و زنان می اندیشیدند. او با بقیه فرق داشت و می توانست پاسخ سؤالاتش را بدهد.

حسن محضر هفتاد تن از اصحاب بدر را دریافته بود و از دم مسیحائی علی بن ابیطالب<sup>(ع)</sup> بهره ها گرفته بود. می گفتند او دانش بزرگمهر حکیم را دارد؛ هم او که ملک عجم را استوار داشته بود. اگر کسی چون بزرگمهر، که مخزن دانش و اسرار بود، به هنگام جنگ سلاسل و نهاوند زنده بود و بر سر کار، آیا در سپاه عجم هزیمت می افتاد؟ و آنان آواره این دیار و آن دیار می گردیدند؟ حکمت بزرگمهر دل ها را به هم نزدیک می کرد و به ارواح مردگان زندگی می داد و آنان را چون کوه در برابر شدايد پابرجا می داشت.

«باید که با حسن گفت و گو کنم و از او بیاموزم که چه باید کرد!»  
پس از نماز او را طلبید. لختی بعد حسن در برابر او بود و بالحنی آرام و نویدبخش گفت:

«یا امیر! چه می توانم بکنم؟ از این سپاهی ناتوان چه برمی آید؟»  
ربیع گفت:

«حسن! تو مردی عاقل و اهل دانشی، با من بگوی که زندگی چیست؟  
آیا جنگ است و کشتار و یا زندگی کردن و به دیگران زندگی بخشیدن؟ من در این میانه سرگردانم و نمی دانم چه باید کرد!»

حسن تبسمی کرد و همان‌طور که ایستاده بود، چون سپاهی گوش‌به‌فرمانی گفت:

«تا تو از زندگی چه بخواهی!»

ربیع به او فرمان نشستن داد و او را به زین اسبی که از آن شاه‌نگام به‌جای بالش استفاده کرده بود دعوت به نشستن کرد. حسن با قامت استوار خود به آن زین تکیه داد و بر زمین نشست. ربیع گفت:

«می‌دانی این زین از کیست؟»

حسن گفت:

«نه! نمی‌دانم. باید از آن بزرگی بوده باشد.»

ربیع گفت:

«آری. از آن شهریار برادر هرمزان است که فرمانده شوشتر بود و در جنگ به دست من کشته شد. این غنیمت را از او دارم.»

حسن تبسمی کرد و گفت:

«او از چه کسی ستانده بود، و آن دیگری از که؟»

ربیع ابرو در هم کشید و از این حرف چندان خشنود نگردید. گفت:

«کنایه می‌زنی ای حسن بن یسار؟»

حسن گفت:

«نه امیر! کار دنیا این است. امروز چیزی داری که دیروز به دیگری تعلق داشت و فردا دیگر از آن تو نمی‌باشد. این چرخ از این بازیچه‌ها بسیار داشته است، اما آدمیان همچنان بدان دل می‌بندند و از آن بازی هر روزه پند نمی‌گیرند.»

ربیع درنگی کرد و پس از لختی تأمل گفت:

«ای حسن! تو را برای همین خواسته‌ام که به من بگویی چه باید بکنم.

تمام شب به فکر بوده‌ام و لحظه‌ای آرام نداشته‌ام و مدام به این فکر بوده‌ام که چه باید بکنم.»

حسن گفت:

«امیر را چه شده است؟ تا دیروز تو جنگاوری چالاک بودی که

شمشیرت سوار و اسب را به دو نیم می کرد و نیزه ات از پشت مردان جنگی با زره و خود عبور می کرد.»

ربیع گفت:

«مسئله همین است. تا کی و کجا این جلادت و خونریزی؟ من خسته شده ام. می خواهم زندگی کنم.»

حسن گفت:

«تو هنوز جوانی و میدان های زیادی پیش رو خواهی داشت. زود است که به کناری روی و زندگی کشاورزی و دامداری پیشه کنی. تو را بهر جنگ و جلادت ساخته اند؛ نه در کنجی و در آبادی دورافتاده ای برای شخم زدن و چراندن شتر و احشام.»

ربیع گفت:

«امیر عبدالله بن عامر از من خواسته است که فرماندهی سپاه را برای فتح سیستان بپذیرم و من باید تا نماز مغرب امروز به او جواب دهم. نمی دانم چه بگویم! تو که مردی خردمند هستی بگو چه پاسخی دهم.»

حسن گفت:

«سیستان ولایت بزرگ و آبادی است و ثروت سرشاری در آن نهفته است. سرزمین مردان بزرگی بوده و می باشد. بی شک با فتوری که بر آن ها حاکم است، تو بر آنان چیره می شوی. درنگ مکن و بپذیر. پس از آن می توانی به مدینه درشوی و با ثروتی که به چنگ آورده ای تا آخر عمر به خوشی زندگی کنی.»

ربیع گفت:

«من اینک نیز می توانم چنین کنم. آن قدر که بتوانم تا آخر عمر با آن به راحتی روزگار بگذرانم، دارم.»

حسن گفت:

«آرامت چه می شود؟ تو از مدینه که بیرون شدی، بر آن بودی که اسلام بگسترانی و در این راه نیز شمشیر زدی. مگر مولایمان نمی گوید که